

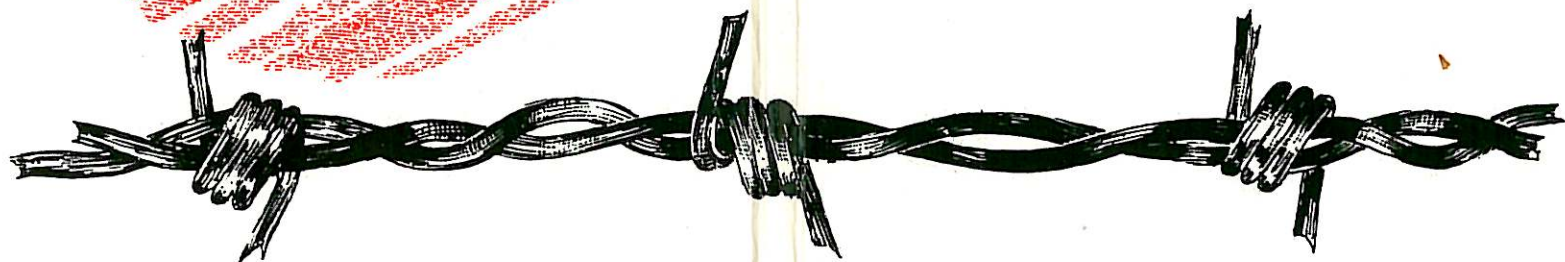
سیما جان

مجموعه نامه‌هایی از
محمد عاصمی

SIMA JAN

A Collection of 52 (Romantic - Politic) Letters

By **Mohammad Assemi**



سیما جان

مجموعه نامه های از

محمد عاصمی

بانامه های از

محمد تقی

www.tabarestan.info
تبرستان

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دستانها

در روزگار پرباری که با یارانی یکدل و یکرنگ،
در پناه درایت «علی اکبر صفی پور» مدیری با تدبیر
و «امید ایران» او گرد آمده بودیم، در حاشیه‌ی
صفحه‌ی آخر مجله، ستونی داشتم که با امضای
«محسن» نامه هائی به «سیماجان» می نوشتم.
عاشقانه هائی که از عشق بزرگ به ایران و ایرانی
رنگ میگرفت.

زمانه، زمانه‌ی در پرده سخن گفتن بود، اماچنانکه
می بایست، مخاطبان خود را یافت و تیری بود که بر
نشانه می نشست و اقبال همگان را با خود داشت.
وقتی «امیرکبیر» مجموعه‌ی این نامه ها را به
صورت کتاب کوچکی نشر داد، دوگانه مردانی از
میان خودمان، پرده دری کردند و نتیجه آن شد که
باز، چند ماهی برای چندمین بار در زندگی «مهمان
آقایان» شدم و همین موجب شد که «سیماجان» چند
بار چاپ شود.

حال که پس از چهل و دو سال، چاپ تازه ای از این
مجموعه بیرون می‌آید، می بینم که از آن عشق بزرگ،
همچنان سرشارم و میگویم و بعد از من گویند
به دستانها

محمد عاصمی

مهرماه ۱۳۷۷

جمهوری فدرال آلمان



Cover design By Zaman Zamani

روی جلد : طرح از استاد زمان زمانی

مهرماه ۱۳۴۷ دو هزار جلد در چاپخانه صبح امروز چاپ شده است

محمود عزیزم

پس از آنکه نامه‌های «محسن» به «سیماجان»
درآمد ایران انتشار یافت ، خیلی‌ها خواستند سیمایا
بشناسند و خیلی‌ها هم خواستند که مجموعه این نامه‌ها
جداگانه چاپ شود .

تو میدانی که نمیتوانم سیمارابدیگران بشناسانم؛
اما قبول کرده‌ام مجموعه این نامه‌ها را منتشر کنم هرچند
هرگز چنین فکری نداشتم .

تو بهتر از من میدانی که این نامه‌ها، مظهر دردهای
عمیق و سوزانی بوده است که تو و من و امثال تو و من را
هیسوزاند .

تو بهتر از من میدانی که روزگار ما ، زمان بیان
سراسر آنچه میدانیم و میخواهیم نیست وای بسا که گل
پژمرده و بر باد رفته يك عشق، سپریان حقایقی می‌شود

که از عشقهای آتشین و جاویدان نیرو میگیرند .

محمود عزیز اولین نامه‌ئی را که بسیما نوشتم برای تو خواندم. آنرا پسندیدی و در واقع این تشویق تو بود که باعث درون من دامن زد و نامه‌ها ادامه یافت، بنابراین هر چند این نامه‌ها از نوک قلم من جاری گشته‌اند اما تو هم در آنها سهم بوده‌ئی و اکنون که بنا هست نقاب «محسن» فرو افتد و نامه‌ها جداگانه چاپ شود، تو باید آنها را هر طور صلاح میدانی تنظیم کنی، زیرا این کار دیگر از عهده من ساخته نیست و یقین دارم که این نامه‌ها از زیر دست تو، دلپذیرتر و مطلوب‌تر بیرون خواهد آمد .

اینک این تو و این «سیماجان» من .

محمود عاصمی

مهر ماه ۱۳۳۷

عاصمی عزیزم

یکبار دیگر خانائی نم کرده‌ئی که دست مرا در آن بگذاری و منهم حرفی ندارم. در این زمانه که «دستهای بیچاره» بجائی نمی‌رسند و «چاره جز پیرهن دریدن» ندارند، بگذار لا اقل از چنین خانائی سرخ و گلرنگ باشند .

بمن تکلیف کرده‌ئی که در نامه‌های تو دست ببرم و آنها را تنظیم کنم. ولی میدانی که این کار چقدر دشوار است. خوب میکنی که سیما را بدیگران نمیشناسانی. سیما باید بهمان صورت که هست برای تو باقی بماند ... در حقیقت منتر کسی میتواند از آنچه در دل دیگران میگذرد بدورستی باخبر شود ؟

همانطور که نوشته‌ئی آنچه در زیر نام «سیماجان» نوشته شده است هیچانائی است که هر چند از نوک قلم تو جاری شده‌اند، خیلی‌ها در آن سهم هستند .

اگر اکنون زمان بیان سرراست دردها نیست، باید امید داشت آن روزگار دور نباشد که بزبان حافظ :

بیانك چنك بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن ديك سینه «دارد» جوش

محمد عزیزم
نامه‌ها را یکبار دیگر خواندم و تا آنجا که از دست
ناتوان من بر می‌آمد آنها را پس و پیش کرده‌ام و امیدوارم
حالا که بن چنین اختیاری داده‌ام مرا از این دخات مختصر
خواهی بخشید.

خیلی چیزها هست که مخصوصاً در این روزها که
بارغمی تازه بردلم سنگینی می‌کند، می‌خواهم با تودریان
گذارم. اما این نامه جای مناسبی برای آنها نیست و بعلاوه
مگر خود این نامه‌های لطیف و حساس تو، بسیاری از گفتنی‌ها
را نگفته‌اند؟

دلم می‌خواست نقاش می‌بودم و برای هر يك از این
نامه‌ها طرحی می‌ساختم یا آهنگسازی بودم تا برای هر يك،
ترانه‌ای بوجود می‌آوردم، اما اکنون که کاری از هن ساخته
نیست آنها را به همین صورت که هست بتو باز می‌گردانم تا
هر طور دلت می‌خواهد چاپ و منتشر کنی و موفقیت ترا برای تمام
کارهایت آرزو می‌کنم

محمود تفضلی

مهر ماه ۱۳۳۷

سیماجان

... نه آتشم و نه اشکم !

سیاهی اندوهم که بسان ابری تیره می بارم و آنسان
که دیده‌ئی زیر رگبارهایم، سرخی گل‌های عشق را
می‌پروانم!

سیماجان! در این تنهایی مظلّم، حس می‌کنم، هیچکس
آنچنانکه من انسانها را دوست میداشته‌ام، دوستم نداشته
است.

دلم می‌خواست بیخود باشم و نفهمم، اما حس می‌کنم و
می‌فهمم که عشق‌هایم را پایانی نیست.

تو خوب میدانی که من هرگز جز با خنده‌های
اشك نخندیده‌ام ولی همیشه لبخندی بوده‌ام که با فروتنی
بسیار، لب‌ها را بوسیده‌ام.

سیماجان! دلم میخواست يك نت موسیقی باشم و در هر قلبی آشیان کنم و بدانم که چگونه باید بلرزانم.
موسیقی میلرزانم. اما عشقی که مرا آتش بزند،
هرگز موسیقی نیست. موسیقی را عشقها وجود آورده است
ولی عشقها راجه کسی ایجاد کرده؟... شاید زن!... اما، آیا
زن از موسیقی بزرگتر است و یا آهنگ و شعر؟...

یقین است که زنی وجودم را آتش زد. شاید مادرم
بود که این آتش را در نهاد من شعله و رساخت و شاید هم کس
دیگری... اما خوب میدانم که نه مادرم بمن عشق آموخت
و نه زنی دیگر... بلکه رنجها مرا پروراندند و سیماجان!
این را بدان که آنچه، رنجها بیوراندند شکوه و عظمتی
تردیدناپذیر دارد و هوسها و غرورهای نابجا، هرگز نخواهند
توانست از جلال و عظمت آن بکاهند.

... حق باتست، من همیشه تنهاییم. اما تنهاییهای
من، تنها نیستند ... در دنیای تنهایی خود، شورو غوغائی
دارم.

این سکوت و خاموشی، طوفان میزاید. در ابرهای
سیاه، رعد میگرد و برق میخندد.

منهم مدتهاست ابر آلودم. آسمان اندیشه ام گرفته
و درهم است. اما تو خوب میدانی که این آسمان خواهد
بارید و پس از باریدن، گلهای سرخ عشق و امید را خواهد رویاند.
آسمان اندیشه ام خلق می کند و می آفریند. ابراست و
میبارد.

نمیخواهم و غمظ کنم و فیلسوف باشم، اما انسانیت،
اندیشه و تفکر لازم دارد.

منهم مثل همه شعرا، از پس تار کیسوان شبرنگ،
صبح خورشید زده ئی را آرزو می کنم. بدن سال یلدای دراز
کا بوسهای سیاه و وحشت، سحر روشنی بمن میخندد... من بخاطر
این لبخند جان میدهم!...

سیماجان! بخند، بخندیم. زیرا شب تاریک را باید
درخشان ساخت و تنهایی‌ها را بغوغائی شورانگیز بدل
کرد.

حق با تست، خیلی‌ها مثل من تنها و در این شب
دیجور، پنهانی از عشق سخن میگویند. اما من میکوشم که
سرود انسانی خود را روشن و بی پروا بسرایم...
و شاید آواز عشق و امیدی که در تنهاییهای شبانه خود
میشنوی، آواز من باشد.

فرشتگان مدتهاست که با بالهای خسته و چشمهای
بسته از زمین ما بیهم دارند و در اتروای اسرار آمیز ملکوت
خفته‌اند.

و من در تنهایی زمینی سرود خود را میخوانم...
بیاهما هنك شویم.
بیائید هما هنك شویم.

... میخواستم آنچه را در این روز میان ما گذشت بر روی
کاغذ آورم.

میخواستم خودم را بکلمات بیاورم و آشفتگی
سوزانم را در زیر زنجیر سلطوریخوابانم.

میخواستم آنچه تو میگفتی و من نمی‌شنیدم و آنچه
را چشم من بتو میگفت و تو نمیخواستی بشنوی اینجا ثبت کنم.
میخواستم بنویسم که چگونه کلبه سردم جان گرفته است و
درو دیوار خانه‌ام که خانه من نیست، برایم دوست و عزیز
شده‌اند.

میخواستم برای خودم بگویم که چگونه کلهای
قالی که از زیر پاهای تو گذشته‌اند، زبان باز کرده‌اند و
نغمه شورانگیز خود را در سکوت تنهایی من سر میدهند.
میخواستم تمام آنچه در قلبم میجوشد و موج میزند
بیرون بریزم.

اما حیف آمد که آنچه میان من و تست، در برابر چشمان

بیگانه و نا آشنا قرار گیرد... آیا چه کسی میتواند بدنای
ما، بدنای درون مارا پیدا کند؟ مگر ما میتوانیم با عمق روح
دیگران راه داشته باشیم؟
بگذار دریچه دل خود را بگذارم و آنچه را در آن
هست و تو میدانی، برای خودم... نه، برای خودمان
نگاه دارم.

نمیخواهم که دیگری را به نپاخانه روحم راه دهم...
آنجا خانه تست و دنیای ماست و تو در آنجا روح مرا عریان
دیده‌ئی،

بگذار حرفهایمان برای خودمان بماند
حرفهایی که تنها از ما و برای خودمان نیست...
حرفهایی از عشق، از عشقها، از عشقهای بزرگ که از خون رنگ
گرفته‌اند.

... در من آتشی است که لحظه‌ئی خاموشی نمی‌پذیرد...
در من جوششی است که دمی آرام نمی‌گیرد.
و من مظهر همه آتشیها و جوششها هستم...
اگر زبانه‌های سوزان مرا نمی‌بینند، گناه من
نیست..

اینجا سرپوشهای فراوانی تعبیه کرده‌اند. اینجا
چشمهایی که همه چیز را می‌بینند، قدرت دارند بسا چیزها را
که مطلوبشان نیست نبینند.
اینجا دنیای شگرفی است و گرم‌ترین و پر شورترین
احساس آدمیزاد در سردخانه دلها خاموشی می‌گراید و بیجان
میشود.

اینجا معانی دگرگون شده است و اندك اندك کلمات
شادی و آسودگی، فراموش میشوند و انسانیت و جوانمردی
در نمایشگاههای موزه‌ها جای می‌گیرند.
اینجا حتی عشقها هم مفاهیم تازه‌ئی پیدا کرده‌اند و در

چنین حال و احوالی من میخوام مظهر همه آتشها و جوششهایی باشم که در حکم سیمرغ و کیمیا هستند و چشم براه رستخیز پرشوری داشته باشم که جان و جوانی خود را براه آن نهاده‌ام.

چه باید کرد، سیمای خوب من! از آنچه هستم بیرون نمیتوانم باشم و به آنچه دلبسته‌ام تا هستم دلبسته خواهم ماند... و چون بخود باز میگردم می‌بینم که در من فریادها و خروشهای سالیان دراز پنهان است و وجودم، دریای جوشانی است که لحظه‌ئی آرام ندارد.

دریا هستم سیماجان! و تو خوب میدانی که دریا هرگز آلوده نمیکردد بلکه آلودگیها را میشوید و من با اینهمه در برابر بسا آلودگیها و تنگناها ناتوانم. من بیشتر از خشم دریا نصیب برده‌ام و خوشتر دارم، کین خواه و انتقام‌جو باشم و بخونخواهی اشکهای ریخته و دل‌های باخته برخیزم.

اشک‌هایی که در سکوت سرازیر میشوند و یکدنیا شور و هیجان و جوش و خروش همراه دارند. لب‌باز نمیشود ولی می‌لرزد و زیر دندان فشرده می‌گردد و چشم میبارد...

میخوام کیفر چنین اشک‌هایی باشم... چرا که خود بارها چنین گریسته‌ام و هم‌اکنون نیز بدینسان می‌گیرم.

... شعر مولوی را میخواندم که:
دی‌شیخ با چراغ همی‌گشت کرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
و یادم آمد که نوشته بودند:
«دوران ما، با انسانیت و پایمردی، بیگانه شده است»

ولی من باور نمی‌کنم و قبول ندارم.
آیا امکان دارد که عشق‌ها معنی بزرگ و انسانی خود را از دست بدهند؟ و آیا کلمات امیدوزندگی، فرسوده و پیر میشوند؟ آیا قلب‌ها تپش خود را فراموش میکنند؟ و دیگر چشم‌هایی بینند و نخواهند دید؟
من باور نمی‌کنم که: «انسان عصر ما زخمی در روح و دردی در قلب دارد» ولی با اینهمه انسان است... می‌فهمد و حس میکند.
بهر صورت سیماجان! باور نکردنیهای زیادی را باید

باور کرد، نه برای همیشه ، بلکه برای يك لحظه، برای یک دقیقه...

اما من، از آنهایی که نمیخواهند باور کنند که ما تلاش میکنیم و از خون دل و اشک چشم، شعر سرود ایمانهای پرشور انسانی را رنگ و روشنائی میبخشیم، بیزارم. منم قبول دارم که انسانیت، زیر پای ستوران افتاده، لگدمال شده ولی میدانم که در کار تلاش برای رستاخیز است ...

من انسانیت و امید زندگی خود را حفظ خواهم کرد و آنرا بمشابه تیزی برنده دشنه ئی نیرومند در قلب کسانی که با مفاهیم بزرگ و عمیق و عالی بشری بیگانه اند فرو خواهم برد...

قلب آنهایی که در خلوت کوچه های کابوس زده بانتظار کشتن چراغهای امیدند و میخواهند عابری ، جزر و حشتهای ناپاک آواز نخواند...

من آنها را نخواهم بخشید و تو نیز سیماجان! نخواه که آنها را ببخشم.

... آنها که گریختند ناچار روزی باز خواهند گشت، و من برای آنروز، گل های سرخ قلبهای بدیوار کوبیده را آماده نگه داشته ام تا شرمسارشان سازم .

همه حرفهایشان را باید گوش کرد ، اگر هم چیزی نگویند و نگفتند باید بحرفشان آورد... شاید بیمار بوده اند، شاید معشوقه هایشان با شاخه های گل یاس بانتظارشان ایستاده بودند . شاید بخانه نسپرده بودند و مادری چشم براه داشتند ... شاید ... من چه میدانم ؟

شاید عشقشان خیلی گرم و خورشان خیلی سرخ نبود ...

تو اخمهایت را باز کن و نگران نباش .. باز خواهند گشت و روسیاه خواهند بود .

بهر صورت، من شرابی تلخ در خانه دارم که از آنها پذیرائی کنم، خانه ام هرگز از شراب تلخ خالی نیست .

سیماجان ! در آنروز دستهای من برای فشردن بعضی دستها خواهد لرزید !.. چرا که با وجود شادی همه جوانمردیها که بر سر پایم نگه داشته اند ، اندوه همه فاجوانمردیها پیرم کرده است .

میتواند از پله‌ها هم بالا بیاید و مرا بخواند .
من در این کیش و کوشش مطالعه فراوانی کرده‌ام .
در جان این کودک نقش تلاش خودم را ، خودمان را
دیده‌ام ... بادست و پا خریدیم و سپس ایستادیم و از پله‌هایی
بالا رفتیم ...

امکان دارد کسی پای «مینا» را بگیرد و از پله‌ها
نزیر بکشد، دستی بسینه‌اش بزنند و او را بر زمین اندازند ...
اما او پس از کمی گریه دوباره تلاش خود را از
سر میگیرد ...

این قانون زندگی است و ماهمه کودکان و فرزندان
زندگی هستیم ...

«مینا» چنین میکند ... می‌بینی سیماجان ! يك
كودك هم میتواند بما درس بدهد .

... این «مینای» من، مینای خواهرم، حالا دیگر
پله‌ها را میگیرد و درست تا لپاق من می‌آید و آنجا سرمی‌کشد
و با زبان کودک کی مرا بخود میخواند .

تو میدانی که چقدر من باین خواهرم علاقه دارم ،
او از خون من است و تا اندازه زیادی روح و جانش بمن
رفته است ... آنوقت بچه‌های او و «هادی» در این روزگار
تنهایی، بچه‌های خودم هستند ... تو خوب میتوانی بفهمی
چرا این حرف را میزنم ...

«نیما» و «مانی» بچه‌های دیگر خواهرم را تازه
دیده‌ام، اما این یکی، این «مینا» را از وقتی که نمیتوانست
کسی را بشناسد، شناخته‌ام و باغوش کشیده‌ام ... من شاهد
تلاش این کودک بوده‌ام و رشد او را از تریك تماشا
کرده‌ام ...

او می‌جنبید و میکوشید که راه برود ، کوشید و
کوشید تا بتوانست بادست و پا بخزد ، بعد بی کمک هیچکس
سعی کرد بایستد ، ایستاد و اندك اندك راه رفت و اینك

سیما جان !
 آرزوهای بشری نباید محدود باشند و گسرنه
 خواهند پوسید و خاکستر خواهند شد ، جلوی سیل را
 نمیتوان گرفت ، صدای طوفان را نمیتوان پوشاند و بسر
 عشقهای بزرگ و پاک نمیتوان سدی بست ولو اینکه این سد
 از خون و آتش باشد .
 آرزوها از خاکسترشان نیز بوجود خواهند آمد...
 و بهمین جهت است سیماجان که من مثل همیشه
 «آرزو» را دوست میدارم و آرزو میکنم که پدر و مادرش
 این آرزوی مرا محدود تنگ نظریهای خودشان نکنند ...
 آرزوها باید بال و پرشان آزاد باشد .
 اینطور نیست سیماجان ؟ ...

... همسایه ما دختری بنام «آرزو» دارد که حالا
 سه سال از عمرش میگذرد و کیسوان طلایی او چون آبشاری
 از نور خورشید برپیکرش میریزد و سبزه های امید را در
 چشمهای آسمانی رنگ او یارور میسازد ...
 چند روز پیش ناگهان این دخترک معصوم ، مثل
 آرزوهای پاکی برگردنم آویخت و از من جدا نمیشد ،
 دستهای پدر و مادرش، چون زنجیری او را در خود فشردند
 و «آرزو» را از من گرفتند و ترد خود اندیشیدند که علائق
 انسانی باید در تنگنای محبتهای خانوادگی زندانی باشد...
 اما او گریه میکرد و نمیخواست از من جدا شود ... و من
 میاندیشم با اینکه در زندگی پر حادثه ام ، آرزوهایم را
 دزدیده اند و بال و پر آنها را سوزانده اند، هرگز این آرزوی
 خود را فراموش نکرده ام و نمیکنم ...
 آرزوها برایم اشک ریخته اند، زیرا میدانسته اند
 و میدانند که من برخلاف پدر و مادر «آرزو» آنها را زندانی
 تنگ نظریهایم نخواهم کرد ...

... این چه حرفی است که میزنی ؟

چطور چنین چیزی ممکن است ؟

البته که من دلم میخواهد دوست بسدارم ، دوستم
بدارند ... اما وقتی دستهای گرم نوازش بخش بریده میشوند
ودستی که بسوی ما دراز میگردد از آستین خیانت بیرون
آمده است ،

وقتی آغوشها ، هرزه طلب و ناباب و نابکار شده اند ،
وقتی خورشیدی را که میپرستیم بجای نور و حرارت
زندگی ، آتش بر سرمان میبارد ،

وقتی عشقها ، محبتها و دوستیها دروغ و بی فروغند ،
وقتی همه چیز از فریب و نیرنگ ، مایه و رنگ
میکیرند ...

چه میتوان کرد ؟

راستی چه میتوان کرد ؟

بیچه کسی و بچه چیزی میتوان عشق داشت ؟

اینطور خیره در چشم من نگاه نکن ... يك عشق
سالم دور از ریب و ریا نشانه بده تا قلبم را بیای آن بیفکنم .
تا قلبهایمان را بیای آن بیفکنیم ...

ما همیشه سیماجان ، اسیر عشقهای صادق بوده ایم
و خواهیم بود .

... دستها ممکنست دروغ بگویند.

دستی که بدروغ دست ما را می فشارد ..

پاها ممکنست دروغ بگویند .. پائی که راه راست

نمی بیناید.

زبانها ممکنست دروغ بگویند .. زبانی که سخن دل را

بر لب نمی آورد.

و این دروغها ممکنست در پرده بمانند و کسی از

آن با خبر نشود ...

در جهان مادروغهای زیادی هست که هرگز آشکارا

نمیشود و دروغگویان بزرگی هستند که نه تنها از دروغ خود

زبانی نمی بینند ، بلکه سود فراوان میبرند ...

شهرتهای دروغین که در زمان ما باب شده است.

اینهمه هیاهو برای هیچ ، نمونه ای از آن

دروغهاست ..

همه می توانند دروغ بگویند و همه ممکنست دروغها

را دریابند ، اما ...

چشمها نمیتوانند دروغ بگویند... مردمك دیدگان
ما، زبان راستگوئی دارد که بی تردید است و من همیشه، ترا و
همراه با این زبان سنجیده ام و دردی بزرگ از این سنجش بر
جان من نشسته است.

دریغا که نمیتوانم آنچه در دل دارم بیان کنم. چرا که
همدرد و همزبانی نمی یابم... این سخن شیرین و دل انگیز
سعدی، چه خوب مصداق حال من است:

تندرستان را نباشد زخم ریش

جز به همدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود

بایکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو من

حال من باشد ترا افسانه بیش

درد من بادیگری نسبت ممکن

او نمك بردست و من بر زخم ریش

دروغ و کین را از جهان بر اندازیم...

لا اقل در دنیای کوچک خودمان چنین کنیم، این غیر

ممکن نیست.

... تب کرده ام، گرمای سوزنده ئی از درونم شعله
میکشد، سرم گیج میرود.

غیر از تب، آتش دیگری نیز، در جویبار کبسود
شریانهایم میلغزد...

آتشی که بلغزد، شگفت آور خواهد بود...! ...
ولی این آتشی است که اسم آن را غم گذاشته ام... این

نام را می پسندی؟! ...

این غم سالهاست که درونم را میکاود، بهستی پرماجرایم
چنك میاندازد و پیکرم را در دستهای استخوانیش
می فشارد...

این تب، سالهاست که مرا میگذارد.

تب عشق، بهرچه زیباست، بهرچه خوب و بهرچه
پاك است... و همه اینها در تو که مظهر همه این رنجهائی
متبلور شده اند.

تو خوب میدانی سیما جان! که يك دریا اشك ورنجم،
دریائی که طغیان خواهد کرد، دریائی که زیر تازیانه الماس

رنك برق خواهد افتاد ...

دریائی که بدون غرور و ساکت، در شبهای خلوت
و آرام، آبهای خود را برویهم میلفزاند... و دریائی که خشم
میکرد و میگرد و امواج طوفانی خود را بر میانگیزد...

لاید تو هم چون من دریا را دوست میداری...

هم اکنون با اینهمه رنج، ستیغ امواج بلندم بر
شکوه خدائی کوههای مرتفع لبخند میزند، می بینی که دریای
اشک من، لبخند هم میزند و تبسم هم دارد.

این اشک، بر نادانیها میخندد، زیرا نمیداند، و حتی
تو هم نمیدانی که درون این دریای گل آلود و طوفانی،
چه رنجهایی پنهان است... رنجهایی چون صدف سر
بسته...

درد میکشم، تب کرده ام و سرم کیج میرود، اما
سر کیجه نگرفته ام...

درد من درد نیست، تب من هم تب نخواهد بود... آتش
است، آتش...

اشکهایم هرگز بر خاک نمی افتند بلکه برویهم
میغلطند...

این اشکها، دریائی مغرور و توفنده اند.

*** از آن روز تا بحال، این غزل حافظ مرا را نمی سازد و
در ذهنم میگردد.

من نمیدانم خواجه بزرگوار شیراز در آن روز کار
چه دردی داشته که نغمه ئی چنین شور انگیز سر داده است. اما
میدانم که وجود مرا چه آتشی میسوزاند و صدای حافظ،
چقدر مبین احساس و زبان حال من است... می خواهم امروز باز
هم این ابیات را با هم بخوانیم:

سینه، مالا مال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد، خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو؟
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
زیر کی را گفتم: این احوال بین، خندید و گفت:

صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی
در طریق عشق بازی، امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل، که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کسوی رندی راه نیست

رهروی باید جهان سوزی، نه خامی، بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی
حالا هر طور دلت می خواهد تفسیر کن سیما جان!
هر طور دلت می خواهد.

زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد
 سیمای خوب من! دستهای پر نوازش را بر قلب
 رنچورم بکش. دوستم داشته باش. من و تو همیشه از دردی
 ناشناخته و مجهول رنج می‌برده‌ایم.
 دردماء در عشق عادی نیست و از عشقه‌های بی تاب و
 خونین رنگ دارد.

عشق بکودکان، عشق با انسان و بالاتر از همه، عشق
 به عشقهای پاک و عمیق و درد آلود!.. می‌بینی که هذیان من
 اندکی آشفته حال و دیوانه است، زنجیرهای چندی را گسسته
 ولی تردید نیست که این سلسله تا پایان بهم بسته خواهد ماند
 و از هم نخواهد گسست.

... پرسیده بودی که آیا آنهمد شور و التهاب در من
 مرده است و آن آتش بیدادگر زوال گرفته و خاکستر شده
 است ؟

تو خوب میدانی: «آتشی که نمیرد همیشه در دل
 ماست»

من کی میتوانم بدون رنج و دغدغه زندگی کنم ؟
 مگر دردهای مرا پایانی است ؟ مگر چشمة رنجها
 خشکیده اند ؟

مگر در قلبم زندگی مرده است ؟
 آیا زندگی بدون رنج میسر است ؟ من چنین می‌پندارم
 که عظمت زندگی در رنجهای ماست...

در میان خنده‌هایم سیماجان! درخش قطرات
 معصوم اشك بچشم می‌آید و تو بهتر از همه میدانی که مثل
 شاعر دیگر روزگار ان قدیم، در قطرات اشکم نیز خنده‌های
 پاک سروده میشود و:

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس

... از من میپرسند که «سیمای تو چه جور سیمایی است؟ کیست؟ چگونه آدمی است؟ و اصرار دارند ترا بشناسند...

تعجب نکن سیماجان! آدمیزاد کنجکار است و دلش میخواهد بکشف رمز و راز زندگیا بپردازد و از روی آنچه بنظرش پنهان و نا آشکار می آید پرده بردارد. منم همینطورم، تو هم از این قاعده بیرون نیستی...

اما نکته اینجاست که من بر سر دوراهی قرار گرفته‌ام، دوست ندارم این پرسشها را بلا جواب بگذارم و دلم هم نمیخواهد ترا بشناسانم.

تو برای من همانطور که هستی باقی خواهی ماند... ولی اینجا حرف بر سر تو نیست... صحبت از تأثیری است که تو و نام تو در جان و دلم گذاشته است و من همانها را بدلها و جانهایم نشانم...

سیمای من! تو مظهر همه زیباییها و خوبیهای که انسانیت و شرف را جلوه و جلایم بخشند هستی.

تو مظهر همه آن کینه‌های مقدس و سینه‌سوزی هستی که بطغیان روح آدمیزاد مایه میدهند و مدد میرسانند. تو مظهر سیمای درخشان و تابان انسانهایی هستی که تا آخر انسان ماندند و انسان مردند...

تو مظهر عشقها، قهرها و محبتهای منی، با تمام سادگی و بیگناهی قابل ستایش.

... اندك اندك نوروز ترديك ميشود.

نوروز که می‌آید، فروردین بزرگتر و باشکوه‌تر جلوه خواهد کرد و امید من که بسان کاجی، همیشه سبز بوده است بارورتر خواهد رست و گلهای سرخ و یا قوتین عشق در قلبم شعله‌ورتر خواهد شد...

همه حق داریم بخندیم و دست بیا فشانیم و با بگویم... سیمای خوبم! میخواهم برایت بگویم که دوست من، دوستی که همیشه دوست بوده است، کانون خانواده‌ای را تشکیل خواهد داد...

دیروز وقتی باز با هم درد دل میکردیم، آرزوهایش را می‌شمرد از خوبی همسر آینده اش سخنها میگفت و عشق خودش را پاک و موجه می‌شمرد و عقیده داشت که بیست و شش سال زندگی پر از رنجش پایان خواهد یافت و نوروز امسال را بدرستی جشن خواهد گرفت.

عشق پیروز مند و موفقش را بر رخ من میکشید، حق دارم که برایش بهروزی و سعادت بخوام، آخر او همیشه

دوست من بوده است و من همیشه دوستش داشتم.

اما سیماجان! او بیم داشت که مثل عشقهای انسانی و بزرگش، مثل خودش شکست بخورد، میگفت: هیچ چیز بالاتر از انسانیت نیست و اگر بخواد این اولین عشق و بیشترین عشق او ناکام شود... چاره‌ئی نخواهد داشت که دستهای خود را برسان آبهای رودی پر از سنگریزه و سنگلاخ بساید و چون طوفان بر بیدالتیهای پیش بینی نشده بتازد...

سیماجان! بیا نگذاریم چنان لحظه‌ئی بوجود آید... نوروز فرا خواهد رسید. نوروز دوست من عشق و امید اوست، او آرزو مند بود که این عشق انسانی او کامیاب گردد و شکست نیابد.

باو تبریک بگوئیم، او میخواهد فرزندی انسان بپروراند...

دستهای من و تو باید باو یاری دهد، دوست خوبم را دریابیم. دوستیهارا دریابیم.

... از زندگی کولی‌ها خوش می‌آید، از آن زندگی آزادوبی قید و بند لذت‌مبیری که همیشه در حرکت است و سکون نمیشناسد.

میگفتی که یکروز از بالای ایوان کاخ ییلاقی تان بچشم خود دیدی که پسری در دسته کولیها مرد، او را بخاک سپردند و کمترین اثری از درد و اندوه در آنان مشاهده نکردی و بعد، دلت خواست توهم آنطور باشی... بی درد و غم، بی درک غم، راحت، آسوده.

شگفتا! تو چطور توانستی بفهمی که سکوت آنها پس از بخاک سپردن پسرشان علامت اندوه شدیدشان بود؟ چقدر ساده‌یی!

تو فکر میکنی بر سر زدن و هویه کردن و گریستن علامت تأثر حقیقی است؟.. دیوانه‌جان! آنکه بر آستی درد میکشد، اشکش را فرو میخورد، بغضش را بسینه بر میگردداند تا روزگاری سینه‌را بترکاند...

شیون وزاری و فریاد، کار کسانی است که جانشان آسوده است و نیاز به اظهار دارند.

آن صحرانوردان بی آرام، صفاتی دوست داشتنی دارند، عشق و کین آنان عمیق و آتشین و بی‌ترانزل است ای کاش مثل آنها عشق بورزیم و مثل آنها وثیقه عشقهارا پیوند ناگسستنی دو خون که درهم می‌آمیزند، قرار دهیم،

ای کاش سیماجان...

بسرایم و همیشه بخوانم .

حالادیکربهارآمده است و تو میدانی و گنجشکهای
ولایت میداند که این درد خون آلود عشق شعله ور و پر شور
من است که بلالها و گلهای یاقوتین، رنگ می بخشد و عطر
میپراکند ...

و هر شبی که بامدادان بر گلهای بهاری میخندد،
یاد کاراشکهای پاک شب پیش من است .

سیماجان ! حالا دیگر بهار آمده است و دوستان
برای یکدیگر شادیهای پاک طلب میکنند و کارگران ،
دستهای نیرومند خود را میشویند ، تا کارگاه عظیم رستخیز
نوروزی را بگردش آورند ...

دهقانان بذرمیافشانند تا نویدهای رستن خوشه های
آینده را به مردم بدهند و دختران عشق و قلب خود را درهم
میآمیزند و با آرزوهای فراوان، بقلبها و عشقهای ملتهب
تقدیم میکنند و من چنین التهاب و جوش و خروشی را در
قلبها و چشمها دیده ام که از عشق بزرگی بآینده روشن و
پرفروغ سرشار بوده اند .

من در چشمهای درخشان آنان ، نقش ترا
می بینم و در جوشش دریای مواج ولایت جوش و جلای ترا
میجویم و بایقین آنها همانك می شوم که آینده از آن نیکبها
و خوبیهاست ... از آن ماست .

... حالا دیگر بهار آمد .

کاکلیها آواز میخوانند و در ولایت ما، دختران ده،
با دستهای حنا بسته، دسته دسته بنفشه بیازار میآورند .

حالادیکر آنچه در خاطر میجوشد یاد ولایت است
و یاد روز کارانی است که دریا و کوه و جنگل زادگاهم شاهد
دردها و شادیها ، اشکها و خنده های من بودند

حالادیکربهار آمده است و در چشم من و تو مینگرند
و از آنچه بین ما گذشت و میگذرد ، رخسار دژم میکند و
بسرزش بر میخیزد و از اینهمه فراموشکاری که در جان ما
رخنه کرده است آشفته حال و درهم میشود و ای بسا
که بابرهای خود فرمان بارش میدهد و میبارد و سیلها
جاری میکند .

حالادیکربهار است سیمای خوب من ! کلمات شعر
و نوشته ام باید از نوروز شاد و کامیاب ، سیراب باشد و من
اگر فقط این شعر شورانگیز را سالی یکبار بخوانم ، رنجی
نخواهم داشت و آنرا بمنزله بهترین هدیه نوروزی ثار
راه تو خواهم کرد و خواهم کوشید که شعر نوروز را همیشه

فراغوش کنیم . اما سیماجان ، آنها که پابرهنه اند وجدان
برهنه و پاکی دارند .

شرف آنها چون لباسشان ژنده نیست ... بگذار
با ابرها بر بی سامانیهای تیره دل بگیریم...

سیمای خوبم هیچکس نیست که نخواهد عشق و
سعادت و کامیابی پیروز گردد ...

امسال ، نوروز خنده های چند ساله را فراغوش
کرده است . نوروز امسال بدون عشق و هیچان خواهد
گذشت . نوروز امسال باروی عبوس و گامی کند و سنگین راه
می پیماید.

زیرا که عشقها را فقر و کرسنگی با چنگ و دندان
خون آلود ، محو کرده و دیگر صدائی جز بدروغ برای تبریک
بلند نمیشود ، دیگر صدائی نیست و در جنگل وحشت سکوت ،
هر غمی نمی خواند . اما آیا تقصیر نوروز ماست و یا گناه
آنهاست که نوروز را بی فروغ و بی معنی ساخته اند؟ انسانیت را
کشته اند و شعله های عشق را خاموش ساخته اند؟..

سیماجان ! با این همه حق دارم بتو عیدی بدهم . عیدی
من يك قلب و يك سو کند پاك است.

سو کند باینکه بادستهای زخم دار و خون آلودم ،
قلب آتش گرفته خود را بسان پرچم شرف و رقت انسانی
يك انسان بالا نگاه دارم ... بالاتر و بالاتر تا همه ببینند و
بدانند که من انسانیت را بیشتر از همه چیز و هر چیز ، حتی از
شادیهای نوروز ، دوست می دارم ...

من ترجیح میدهم شاد نباشم ولی دیگران اشک
نریزند.

... خورشید نوروز ، بذری از طلا می باشد ، جوانه
های آینده بلندتر می روید و خوشه های سرخ و یاقوتین نور
برستون کاخ مرمرین کوههای بلند می آویزد .

همه جا سبز است و امید انسان نیز طراوت میابد .
فردا جشن بزرگی بپا خواهد گشت و تو میدانی که این عید پر
شکوه و رنگین همیشه شادی ها و بهروزی های شور انگیز ایجاد
کرده است.

جشن فرخنده را استقبال کنیم و در نشاطهای نیرومند
و انسانی خویش پای کویم

اما در آستانه طلایی سال نو کسانی هستند که با فقر
کهنه خویش خو گرفته اند و دست بگیریند .

آنها نمیتوانند عاشق باشند و نمیتوانند در مستیهای
نوروز مغرور ، در شور و جنبش رستخیز طبیعت شرکت کنند ،
ایشان با ما بیگانه نیستند؛ آشنایان قدیمی مایند که دستهایشان
را بعلت چرکین بودن در دستهایمان نمی فشاریم .

هیچ شکمی شرم آورتر از این نیست که انسانیت را

من ترجیح میدهم که نوروز بر من تابد ولی دیگران را
شعله‌ورو درخشان سازد...

نوروز! بر من متاب، اما همه دلها را روشن
کن...

نوروز! سیمای خوبم را قدرت آن ده که بآینده
بیندیشد و راه از چاه باز شناسد و سوگند و قلب مرا شایسته
اعتماد کن...

سوگند می‌خورم که برای عشقها و شادیهای نوروز
که بیش از همه انسانی است اشک خواهم ریخت و تا نوروزی
بزرگ و پرنشاط نبینم چشم فرو نخواهم بست...

نوروز! ای روز جوانی و شرف! روز خون و شراب!
روزیادگارهای درخشان! برای ما شراب و شادمانی ارمغان آر...
سیماجان! دعا کن که انسانیت رخت برنهد و
ظلمت چیره نشود... ظلمتی که آفتاب نوروزی را بیرنگ و کم
فروغ ساخته است.

*** دیشب به تماشای مسابقه‌های کشتی رفت
بودم...

در نور چراغهای فراوان، پرچمهای برافراشته
پیست و دو کشور، پرده‌یی رنگین و دلنشین ساخته
بودند...

آنجان نیروی بازوان دلیرانی از بیست و دو ملت هنر-
نمائی میکردند.

آنجا هر که را زور در بازو بود بر سر دست می‌گرفتند
و با فتخارش هورا می‌کشیدند و هل‌هل می‌کردند.

آنان که دست می‌زدند و فریاد سر می‌دادند یادشان
نبود که دلیر پیروزمند، زرد است یاسپید، سیاه است یاسرخ
یکلیسا درود می‌فرستد و یاپیشانی سجود برخاک مسجد می
نهد، بودا را می‌ستاید یا آیات تورات را زمزمه
می‌کند.

آنها کسی را می‌ستودند و بر کرسی افتخار می-

نشانند که دلیر تر ، پرزورتر و نیرومندتر از دیگران
بود.

آنجا میدان جلوۀ دوستی های ساده و بی غش
بود...

آنجا سنگ محکی بود که برای بار دیگر نشان
میداد میتوان و باید در این دنیای بزرگ، دور از کینه و دشمنی
بسربرد و باهم دوست بود و درخت دوستی نشانید که کام دل
بیار آرد ..

آنوقت در میان هلهله شادیهای دوستانه، سیماجان!
من بیاد دوستیهای افتادم که آغاز نیافته ، بخاطر اندیشه‌ئی
واهی پایان می‌پذیرد ...

چه دیوانگی تأثر انگیزی !
دوست باشیم و خاطر از غبار کین بردائیم ...
این سنت انسانی است که میخواهد انسان بماند
و با خوی و سرشت انسانی زندگی کند .

... وقتی باران می‌آمد، پشت پنجره ایستاده بودم ،
و بدانه های بلورینی که بر سطح آب حوض خانه کوچکم
رقص پر شور و تباداری را آغاز کرده بودند مینگریستم،
بیادم آمد که توهم اغلب بانوک بلورین پنجه‌هایت
بر سطح رؤیاهای شفاف و طلائی رقصی شور انگیزداری...
در من خشمها و قهرها بر می‌انگیزی و شورها و سرورها
بوجود می‌آوری...

راستی سیماجان ! وقتی باران تند می‌بارد هیچ باندیشه
فرورفته‌ئی؟ اندیشه‌ای که چگونه می‌بارد؟ و از پس این بارش تند
چه بار می‌آورد؟..

این قطره‌های باران، در شمال شهر مثل دانه‌های اشک
گرم نیازی ، بر پیکر مرمرین کاخها می‌افتند و در جنوب ،
کفی از خشم خروشنده بر لب می‌آورند و بر زندگی مشتی
محروم ، با قهقهه‌های دندان نمایی‌خندند .

ببین سیماجان ! آنها هم پی برده اند که چه وقت
و در کجا مغرور باشند !

طبیعت از این بازیها فراوان دارد امان سعی میکنم
از طنز و طعن طبیعت در امان باشم .

اشکهای من نیز همانند باران خروشان است و
مغرور ولی همیشه بر غرورهای سیاه می‌خروشد و بر تواضع
های معصوم بوسه میدهد.

... هر گز آسمان را اینقدر قشنگ ندیده‌ام.
 هر گز بر کهای شمشاد کنار حوض اینقدر شفاف
 درخشان بنظر نیامده‌اند.
 امروز صبح برای من همه چیز زیبا و دلپذیر جلوه
 میکند.

نمیدانم چرا هر وقت يك چیز قشنگ می بینم بیاد
 تو می‌افتم و موقعی که ترامی بینم همه زیباییها جان میگیرند
 و بچشم می‌آیند. تو برای من مظهر همه خوبیها و زیباییها هستی.
 هم اکنون یکدسته سرباز از خیابان عبور میکنند،
 قدمهای محکم آنها با آهنگ موزيك نظامی همراه است ،
 من این مارش را خیلی دوست دارم ، از همه کارم دست میکشم
 تا آنجا که ممکنست آهنگ این موزيك را بشنوم... امروز
 صدای طبل بزرگ واضح تر بگوشم میرسد . در زمینه صاف و
 هموار پوست این طبل ، بیابانهای سوزان سرزمینی را

می بینم که مردمش صدای طبلها برخاسته‌اند تا آزاد و آسوده
 باشند و فشار چکمه بیگانه را از سینه خود دور سازند .
 قهرمانان الجزیره و دلیران مائوئائو را می بینم
 که هم صدای طبل دشمن را برائو درآورده‌اند . و آنوقت دلم
 میخواهد در همه جا این طبلها صدا در آیند .
 اگر چنین بشود سیماجان ! عشقها رنگ دیگری
 میگیرند...
 آسمان همیشه قشنگ خواهد بود ، و گنجشکها همیشه
 خوب خواهند خواند و تو همیشه خواهی خندید و من در خنده‌ات
 همه غمهای زندگی را فراموش خواهم کرد .

گل سرخ در کلدان آبی که روی میز کارم قرار داشت
گذاشتی و بچشم خود دیدی چقدر آن روز لذت بردم و سرمست
و شاد شدم...

کار من آن روز پر شورتر و گرم تر بود.
حالا تا هر وقت که زنده هستم «گل سرخ» این دختر
بزرگ اردیبهشت ماه، یادآور این خاطره شیرین و لذت بخش
خواهد بود.

تو دوست داشتی گاهی میخاک سرخ آتشی میانی میان
موهای سیاهت فرو کنی و من در چهره و قیافه تو، نقش یک کولی
قشنگ را می دیدم. برای من کولی میشدی و چقدر در آن حال
و احوال عشق پر شور من بیشتر زیاده می کشیدی و تو دلخواه تر و
دلنشین تر میشدی...

حالا تا هر وقت که زنده هستم «میخاک سرخ آتشین»
این گل آتش نشان آتش نهاد، برای من مظهر زنده یک کولی
دوست داشتی و زیبا خواهد بود..

آن روز را که با هم بصحرا رفته بودیم، بخاطر
داری؟

آنجاس رتاسر دشت و صحرا، لاله های سرخ سر کشیده
بودند و زمین یکپارچه آتش شده بود و انگار شعله می کشید،
فریاد زدی:

— لاله ها چرا اینقدر سرخ هستند؟

گفتم نمیدانم، اما در کتابی خوانده ام، که لاله ها از
ابتداء سیاه بودند. عاشقی سربه صحرائیاد و سینه برخاک سود و

... گل های افاق را که مثل خوشه انگور از درخت
آویزان میشوند بخاطر داری... ما وقتی بیجه بودیم. تک تک
دانه های این خوشه را می کشیدیم و برگ های ریزش را بکناری
میزدیم و از میان آن برگ ها، شکل قشنگ سبزی رنگی پیدا میشد
که درست مثل کلمه «بسم» بود...

یادت هست یکروز با هم چندتا از این کلمات
را سوا کردیم و کنار هم گذاشتیم و با لذت بتماشای آنها
مشغول شدیم؟!

من اسم این گلها را نمیدانستم و وقتی از تو پرسیدم،
تو هم آنرا بخاطر نداشتی، یکشب که از سینما برمیگشتیم،
راهما طبق معمول از کوچه ای میگذشت که مقدار زیادی از
همین گلها از دیوار سر کشیده بودند و کوچه را تماشا می کردند،
آنوقت تو گفتی:

— اسم این گل افاق است

و همچنین یادت هست سیما جان! آنروز که شاخه ای

خون بصحرا ریخت، آنگاه همه لاله‌ها از خون آن عاشق
 رنگین شدند. پیش از او، کسان دیگری هم در صحرا خون
 ریختند. اما آنها عاشق صادق نبودند و لاله‌ها رنگ نکررفتند، این
 یکی عشق را می‌شناخت، عشق را می‌فهمید و شایسته جانبازی
 برام عشق بود. آنوقت خون او، خون لاله‌ها شد و گرنه لاله‌ها
 از اول سیاه بودند، نمی‌بینی هم اکنون، در اعماق دلشان،
 هنوز هم لکه‌ئی از سیاهی گذشته باقیست؟

تو لاله‌ئی را از زمین کندی و دیدی که در دل جامش
 لکه سیاهی هست و آنگاه خندیدی و گفتی:
 چه حرف‌ها می‌زنی؟ چه افسانه‌ها ساز می‌کنی؟...
 گفتم:

هرچه هست، من این افسانه‌ها را دوست میدارم..
 حالا تا هر وقت زنده هستم سیماجان! این لاله‌ها را در
 همه دشت و کپسار می‌بین، نشانه خون عاشقان صادقی میدانم
 که برای معشوق، جانباز و فدا دار بوده‌اند...
 این لاله‌ها بی‌پوده سرخ نشده‌اند و این افسانه‌ها
 بی‌پوده وجود نیامده‌اند.

...گردنده‌ئی بر کرد کره خاکی‌ها می‌گردد و
 این گردش نوید میدهد که چنك آدمیان بر تارك افلاك
 رسیده است .

نوید میدهد که فرزندان آدم گردون را بری‌ریای
 اندیشه توانای خود آورده‌اند ، و نوبت تسخیر آسمان‌ها
 فرا رسیده است .

و اکنون زمین میخواهد بر آسمان مسلط شود ...
 سرود رستاخیز زمینیان، در گوش‌ها می‌پیچد و از هر کرانه‌ئی
 آهنگی تازه، شور بدل‌ها می‌افکند .

زمین، جشن پیروزی می‌گیرد و در چنین احوالی
 باز هم از سینه بی‌شکيب آسمان فریاد برمی‌خیزد ، رعد
 می‌گردد و رشته‌های زودگذر برق می‌زنند...
 و من همه این فریاد و خروش را در سینه ام احساس
 میکنم.

دلم میخواهد سیماجان ! در این غوغای میان زمین
 و آسمان ، منم غریو بر کشم وطنیان کتم .

دلم میخواید فریادی برسائی فریاد آسمان داشته
باشم تا آنچه میخوام بگوشها برسانم و در دلها بشانم...
اما دریغ و درد...
چه آرزوها که در سینه ام می گردد و میخیزد و
و همانجا مدفون میشود.
چه دردها و چه شادیها که در جان خسته ام بهم
می آمیزند .

چه حرفهای نا گفته که گلو گیر شده اند و...
در این میان حرفهای ساده تو که از قلب پاک و معصومت
مایه ها دارند غوغا در دلم بوجود آورده است تو با چه
سادگی و صفائی دوست میداری و قهر میکنی و باز از آشتی
سخن میگوئی...

تو چقدر خوبی سیماجان ! و چقدر خوبتر خواهی
شد اگر راه نفس پابسته نباشد و بتوانیم در این هنگامه فتح
و ظفر در زمین و آسمان ، حرفهایمان را بر نیم و عشقها و کینه ها
را بر ملا کنیم .

... اشکهایت را پاک کن.

آدمیزاد سر انجام خواهد مرد و هیچکس از این
سرنوشت بدور نخواهد ماند .
وانگهی ، اینان که پس از گذشت قرون و اعصار ،
هنوز هم یادشان زنده و جاندار در خاطره ها باقیست باشک و آه ما
نیازی ندارند .

اینها زندگانی جاوید یافته اند .
اینها سیماجان ! عاشق بوده اند و عشق بزرگشان که
از خون رنگ گرفته ، همیشه پر رونق و باشکوه باقی خواهد
ماند ...

عشق این دلاوران ، عشق بازادگی و حقیقت بوده -
است و دیدیم و می بینیم که از هر قطره خورشان ، عشاق
پاکبازی بوجود آمده اند که زینت و زیور دوران خود
شده اند.

صاحبان چنین عشق و احساسی بهتر از هر کس معنی
خواستن و جان باختن را میدانند .
اینچنین عاشقان بجان عاشق ، در همه عشقهای
خود صادق خواهند ماند.

اینان ، مظهر عشقهای بزرگ و ناگسستی هستند.
اینها ستاره هستند ، آتش هستند ، خورشید
هستند .

اینها همیشه گرم و فروزان می درخشند ...
سیماجان ! بهمه شهیدان درود بفرستیم و از آنها
بیاموزیم ...

بیاموزیم که چگونه زندگی کنیم و چگونه
بمیریم *

رنك و بوئی كه اگرچه در جلوۀ خورشید ناپدید
شدولی هر بامداد با خورشید می آید و در چشم ما می درخشد و
نگران ماست...

اگر بدانی سیما جان چه آتشی در جانم زبانه
میکشد...

چه باید کرد؟..

اشك بریزم ، فریاد بر کشم و یا همچنان بار این
رنج سینه سوز را بجان داشته باشم؟..

قلبم از عشقها و کینه ها سرشار است و یاد آتشهایی
كه خاکستر شدند، حماسه ها در جانم بر می انگیزد و بی تاب و
بی خودم می سازد.

من باین حماسه ها دلبستگی دارم. من اینها را از یاد
نمی برم... من خورشید را هر بامداد می بینم و چنین سرود نسیم
سحر گاهی را در گوش جان احساس میکنم...

من همه چیز را بیاد خواهم داشت و بخاطر همین
یاد کارها زنده هستم.

...حق باتست...

این روزها خسته و گرفته هستم و در خنده ام درخشش
وصفای دیرین نیست...

چند سال است كه اینطور شده ام، قلبم میگیرد، بنفش
كلویم را می فشارد و دردی بر جانم می نشیند. درد و اندوهی
كه نه تازه می گردد و آزارم میدهد...

هنوز سپیدی و سیاهی در نبرد هستند كه بیدار میشوم.
با آسمان كه ذره ذره رنك میگیرد، خیره میشوم، آنگاه
دیدگانم را پرده آشکی گرم می پوشاند، ساعتها از خود بی خود
میانم، بر بال اندیشه می نشینم، تابدا مان خورشید میروم، در
رنك خوین افق غوطه میزنم و حریصانه، رنك و بوئی
را میجویم...

رنك و بوئی آشنائی كه هر گراز خاطره و ذهنم بیرون
نمی رود و تا هستم باقی خواهد ماند...

رنك و بوئی آشنا كه از هر رنگی درخشا تر و از هر
عطری دلنشین تر است...

...هنوز دارم بحرفهای توفکر می‌کنم، جملاتی که
می‌گفتی در گوش من طنین دارند...

جملاتی که باشک همراه بودند. تو آدم عجیبی هستی
احساس تند و آتشی‌داری که باندک برخوردی دگرگون
میشود. آرامش و خشم تو ناکهانی است ولی باید حتماً
بیادت بیاورم که در همه حال زیبا و خوب هستی. اما
حرفهای دیشبت، وقتی آهنگ «مرا بیوس» را گذاشتند، بگریه
افتادی، و همه را ناراحت کردی. راستش خوشم نیامد، این
گریه را بیمعنی میدانستم، اما بعد، وقتی گفتم که چرا اشک
میریزی، آنوقت همانجا از تو خواستم مرا ببخشی... حرفهای
تو، هشداری برایم بود، حرفهای تو همه آن خاطرات
جانسوز و دلگداز را که در قلب آدمیزاد آتش می‌افروزند برای
منزله ساخت... و آنوقت هر یک از کلمات این آهنگ،
با ندوه و دردمیقش، با عشق فروزان جاویدش، در خون من
جوششی تازه بوجود آورد...

آنوقت راز گسترش سریع این ترانه برایم
آشکار شد.

آنوقت یکبار دیگر که این آهنگ را شنیدم، گرمی
اشک را برگزیده‌ام احساس کردم و با آهنگها و ترانه‌هایی
که از دل بر می‌خیزند و شوری اینچنین در دلها بر میانگیزند
درد فرستادم.

... خواهرم صاحب دختری شد و این چهارمین
فرزند اوست.

حالا صدای نوزادی در فضای خانه می‌پیچد و نخستین
فریادهای يك انسان در گوش من طنین می‌افکند.

حالا من شاهد رشد و تلاش «مینو» ی کوچولو خواهم
بود و سکوت کشنده تنهایی خود را با سر و صداهای او
خواهم شکست.

تو خوب میدانی که من چقدر باین سرو صداهای
فریادها احتیاج دارم.

دلم از این بیصدائیا و خاموشیها خون است و
با تمام جانم منتظر فریاد های تلاشگرانه یی هستم که
بخطا برزندگی سرداده میشود ... ولو اینکه این فریاد از
حنجره نوزادی برخیزد که چیزی نمیداند و راهی نمیشناسد.
من همیشه از سکوت و سکون نفرت داشتم و می‌خواستم
هرچه را میشنوم و هر که را می‌بینم از جنبش و هیجان زندگی
نشانه هاداشته باشد.

زندگی بدون کشتی و کوشش ، زندگی نیست.
 مرك است و بهمان اندازه نفرت انگیز و هراس آور خواهد بود.
 سیماجان ! خواهرم با همه جوانی ، امروز مادر
 چهار فرزند است و من میکوشم از بدنیآ آمدن « مینو »
 خوشحال باشم . . .

ابن جمله رادرست آورده ام زیرا من میخواهم
 خوشحال باشم ، آواز بخوانم ، بخندم و همه را بوجد و
 نشاط آورم اما نمیتوانم.. در زوایای قلبم اندوهی کنگ
 و مبهم ، چشم کشاده نگران من است .

اندوه بر کبائی که در این روز ها پریز شده اند
 و بر زمین ریخته اند .

اندوه آرزوهائی که تحقق نیافتند و خاکستر شدند
 اندوه عشقها و عاشقان برباد رفته .

اندوه مادران و کودکان تنها مانده .

چه مینویسم سیماجان ؟ فراموش کنیم و فریادهای
 « مینو » گوش بدهیم ، فریادهای يك انسان کوچولو که
 بی گمان ، بعدها رساتر خواهد شد.

ما پنج دوست یکدل بودیم و آنجا ، کنار دریای
 زیبای پهلوی روی مرداب آرام بادو قایق که پهلوی پهلوی
 همسینه باب میکشاندند ، همراه آشنایان نادیده دیرین
 گردش میکردیم...

دریاد بر ابرمان آرام بود و دریائی از عاطفه و احساس
 دوستان گیلائی در کنارمان میجوشید ، آنها با گرمی تمام
 از من و تو سخن میگفتند .

نامه های من که زبانه های سرکش آتشی تند و سوزنده
 بود در جانشان اثری عمیق داشت و دلشان میخواست که از
 این نامه هاصحبت کنند و من در همان حال فکر يك نامه از
 میان نامه های فراوانی که برایم میرسید افتادم .

در آن نامه بمن و تو تاخته بودند ...
 بمن دشنام دادند که این « اباطیل » را برای چه می
 نویسم و نامه های مرا هذیان احمقانه يك بچه محصل
 دانستند ! ! !

من تابحال این را بتو نگفته بودم ، نیازی هم
 نداشتم ، چه سودی دارد که بهر سخنی گوش فراداریم .
 من همیشه رنجی دائمی وبی نتیجه بوده ام ..
 رنج اینکه در ناآشنائیهای فراوان زمان ما ، آشنائی
 نیست . ..

رنج اینکه زبان ، برای گوشهای سنگین نیستم ...
 رنج اینکه نه عشقم را میفهمد و نه کینه ام را ...
 رنج اینکه نمیدانند چه میگویم و نمیخواهند بدانند ...
 بآنچه در ورای این کلمات نهائش ساخته ام دقیق
 نمیشوند و یارای آن ندارند که دیده برهم بگذارند و اخگرهای
 تابان را در دل این خاکستر بچشم جان به بینند .
 با اینهمه سیمای خوبم ! ...
 با اینکه من باندازه همه کس ، در بیکیبایی خود رنج
 برده ام و میبرم ، یکدم عشق انسانی و بزرگمان را از یاد
 نخواهم برد .

... در زمینه مخمل سبز و موج شالیزارها .
 در لرزش گلپای رنگین مزارع پنبه ،
 در پیچ و خم کوهستانهای سرسبز ،
 در ابهام جنگلهای بهم فشرده ،
 در آئینه چشمه های دست نخورده ،
 در زمین ، آسمان ، ماه ، خورشید . . . در همه جا
 و هر جا که نشانی از خوبی و زیبایی داشت ترا مجسم میدیدم
 رد پای ترا روی ماسه هامی یافتم و جای دست ترا
 روی گوش ماهیهای ساحل بخاطر می آوردم . . .
 جای تو تو خالی بود و همه جا بیاد تو بودم . . .
 و . . . اگر این یادآور یها قادر باشند جای خالی
 آنچه را عزیز میداریم پر کنند ، بیا سیماجان ، همیشه و در
 هر حال از آن عزیزانی یاد کنیم که بوی خون و موج غرورشان
 بر بالهای نسیم سحرگاهی بدشتستانهای وطن ما گسترده شد
 جای همه آن عشاق پاکباز خالی ،
 یاد همه آن عشقها و عاشقان بخیر .

... عشقها در این روزگار «دبه» کرده اند ! ...
 مرا ببخش اگر این کلمه را بکار برده ام . . راست است ...
 تو خودت بارها بمن گفتی که مواظب حرفهایم نیستم . هر
 چه دلم میخواهد مینویسم . .

آخر سیمایان، آنها هر کار دلشان خواست میکنند
 ... کردند... و هر چه دلشان خواست می نویسند... نوشتند...
 چرامن چنین نباشم ؟ بمن اجازه بده لااقل بگویم ،
 بنویسم... .

مثل اینکه این شعر را با هم خوانده بودیم :

« زنان هر جائی را بوسه ،
 مردان را شمشیر

و مرا رقتها ورنجه ها کشته اند . . . »

و یادم هست که تو گریستی و گفتی :

« آرام باش آخر فله خواهی شد . . »

راست است سیمایان ، ممکنست منم روزی بقول
 تو «فله» شوم ، اما آنچه مرا خواهد کشت حرفهای عظیم
 ترا زاینه است ، سینه من همیشه آمادگی خود را در برابر
 آنچه تصور میکنی، فشار انگشتی بر ماشیهی، حفظ خواهد
 کرد .

اما در حقیقت سیمایان ! آنچه مرا خواهد کشت
 عشقهای است که «دبه» کرده اند .

... چشمهای قشنگ ترا غباری از نگرانی فراف
 گرفته است . بی تاب و کم حوصله شده ای ... انگشتان ترا
 لای موهای تابدار سیاهت فرو میبری و در اندیشه دور و
 درازی غوطه میخوری. لحظه ای از بیم و امید فارغ نیستی.
 حق باتست .

منهم آنوقتها که بسن و سال تو بودم در چنین ایامی
 دچار همین نگرانیها میشدم .

منهم سیمایان ! از امتحان می ترسیدم، هنوز هم این
 ترس را از یاد نبرده ام ، گویانکه مثل امروز تو، منم خوب
 درس میخواندم و شاگردی مایه ای نبودم ولی با همه این
 احوال، هنگام امتحان، قلبم فشرده میشد و لرزشی در تمام
 جانم احساس میکردم . کار دشواری است. اما هیچ میدانی
 جان عزیز من ! که دشوارتر از این امتحانات زود گذر ،
 آزمایش های بزرگی است که در پیش داری .

آزمایشهایی که ترس و وحشت گذشتن از آن بسیار
 عظیم تر و دشوارتر است . . .

آزمایشهایی که خیالی ها از آن مردود شدند و
 خیلی ها هم با چهره ای کشاده و سرفراز آنرا گذراندند .
 آنجا، آزمایش کننده مردم هستند و اگر بدانی
 چقدر در این رهگذری گذشت و سخت گیرند . . .

آزمودگان این وادی، دانشنامه ای از شرف و
 افتخار بدست دارند و هرگز از یاد نمیروند . . .

آرزو کنیم سیمای خوب من ! مثل آنها باشیم ،
 مثل آنها امتحان بدهیم و لذت غروری افتخار آمیز را در
 جان بنشانیم .

و مجال نمیدادی در نهانخانه قلب معصومت، احساس دیگری
راه یابد .

عجیب است سیماجان!

این دگر گونی برای چیست؟

سیمای خوب من! آیا تو یقین داری که این انسان
دلخواه تو واقعاً «انسان» است؟

آیا تو مطمئن هستی که اشتباه نکرده‌ئی؟

در روز کاربدی زندگی میکنیم، گر کجا لباس میش
پوشیده اند و پلنگان خوی پلنگی را رها نکرده اند.

دنای ما هنوز، دنیای فریب و خدعه و بیرنگ است
و در گیرودار اینهمه غوغا، پیدا کردن گوهری که تابنده
و والا باشد آسان نیست.

هوشیار باش سیماجان! هوشیار..

...دیشب ساعتها تصویر «ونوس» خیره شدم، تشویش
و نگرانی بیهوده‌ئی جانم را آزار میداد.

دلم میخواست این تصویر که یادگار عزیزی است جان
میگرفت و با من از ماجراهای قرونی که گذشتند سخن
میگفت... آنوقت چه حرفهای شیرینی که میشنیدم و چه
درسها از دنیای پیشین می آموختم...

شاید در آنصورت این دلهره و تشویش مزاحم، جانم
را ترك میگفت و بقلبم امان میداد که آرام تر بنزد اینهمه
آزارم ندهد.

اما نگاه بیجان ونوس همچنان سرد و خاموش
بود و قامت برازنده و خوش برش این الهه زیبائی حرکتی
نداشت...

هزاران سؤال در مغزم میکشت و کیجم میکرد و
میان کیجی و کنگی که دچارش بودم، حرفهای توجهای بیشتری
داشت .

گفتی که برای اولین بار با انسانی ایمان آورده‌ئی و
باو درود فرستاده‌ئی و پس از چند سال مبارزه با فکر و اندیشه ات
سرا انجام توانستی، آنچه میخواستی با او در میان بگذاری...
گفتی که تا کنون با رنج و درد، انس گرفته بودی

... از من پرسیده بودی که «مقصّر» کیست ؟ چه کسی گناهکار است؟

و حتی در قلب معصوم و پاکت نسبت ب صداقت و صفای من هم تردید روا داشتی.

من بتو کاملاً حق میدهم که چنین بیندیشی، چون هرگز باتو در زمینه « گناه » و « گناهکار » سخن نگفتم.

من همیشه در این-وارد ساکت بوده‌ام و خاموشی من بجهت آرامشی بود که در وجدان بی غبارم داشته و دارم .

تنها وجدانهای آشفته و روانهای پلید هستند که نمیگذارند صاحبان آرام بنشینند و سخنی بر لب بیاورند . برای من سیماجان، هیچ مهم نیست که حتی تو هم از من بدینصورت یاد کنی و در صفای من تردید داشته باشی چرا که یقین دارم دروغهای شبانه، در برابر روشنی صبح تاب نمیآورند و خوشحال هستم که لااقل اگر تو ندانی، اگر هیچکس نداند... اگر همه در اشتباه باشند، کسی هست که در این میانه بداند چه کسی گناهکار است...

... دست را بمن بده تا بتماشای برکهای سرخ و آتش گرفته برویم . آنها روی زمین بستر زیبایی گسترده اند و وقتی پا بر سرشان بگذاریم زمزمه ای دلنشین سر میدهند . . . برویم بتماشای صحرا . . .

حالا دیگر درختها عریان میشوند . خزان زربینه کیسویهر گوشه ای سرمیکشد و باغ را رنگی دیگر میکشد و از دامن خویش گرد طلامی افشاند . حالا دیگر باد کلبر کهای لاله را بیغمای برد آب بسختی در جویهای میلفزند، چهره گل غبار آلود میشود و در خسار چمن زردی می پذیرد

خزان در رسیده است و من نمیدانم سیماجان در این آشفتگی و شیدائی باد و باغ چه شوری پنهان است که در جان من اثری گیرا تر و بیخود کننده تر از شراب برجای میکذارد، خزان زیباست و من این زیبایی را از هر بهاری بیشتر می پسندم من خزان را دوست دارم و دوست ندارم آنرا بتلخی و نامرادی زندگی همانند سازند. دوست دارم سیماجان در کنار جویبارهای زلال و کیسوان افشان گل بوته های رنگین مردمی سرخوش و شاد بعشق هایشان ، با آواز هایشان ، بگذشته ها و آینده هایشان بیندیشند . . .

دوست دارم سردی دلپذیر خزان با گرمی دلنشین خونهائی که میجوشد و میکوشد درهم آمیزد و زندگی را زندگی بسازد .

بازی رنگهارا در آسمان تماشا کن. دوست دارم سیماجان ! هیچ چشمی اینهمه زیبایی را در پرده اشک نبیند

مادرم همیشه دعا میکرد که سبزی و سفیدی
 رنگین کمان بر سرخی غالب آید ...
 سیما جان ! در ولایت ما فصل خزان غالباً فصل
 (رنگین کمان) بود ... ولی نمیدانم چرا در این روز و
 روزگار هر چه با آسمان چشم میدوزم رنگین کمانی نمی بینم.
 حتی آسمان دلم نیز خالی از هر گونه نقش و نگاری است .
 انگار (رنگین کمان) من برای همیشه نابود شده و قلب
 پر عطرش و تشنه ام را تاجاودان خالی گذاشته است نمیدانی
 صاحب چنین (قلبی بودن) چه درد انگیز و ناگوار است .
 سیما جان ! قلب ياك و معصومت را گواهی بگیر و
 بیا با هم دعا کنیم رنگین کمانها بار دیگر پدیدار شوند، بار
 دیگر آسمانها را زینت بخشند ... بالاخره ما باید بدانیم
 که پیروزی با کدام رنگ است ...
 اینطور نیست ، سیما جان ؟!

•• نمیدانم هیچگاه رنگین کمان را بردامن آسمان
 تماشا کرده ای؟! من از زمان کودکی با نقش این (قوس و قزح)
 در سینه آسمان زادگاهم آشنا هستم ، آنجا هنگام غروب
 آفتاب گاهی پیش می آید که مقابل چشم خورشید ابرهای
 شیطان طغیان میکنند و باران تند و سرکشی آغاز میشود
 که سرعت پایان می پذیرد ... آنوقت يك کمان سه رنگ
 با سرخی و سبزی و سفیدی دلپذیری چهره آسمان را جلا
 میدهد . زمین طراوت و صفائی بخود میگیرد که آدمیزاد
 با تمام جاننش آنرا لمس میکند دهقانان ولایت ما
 در چنین ساعاتی دست را سایبان چشم میکنند و با آسمان
 مینگرند و از رنگهای این کمان ، حوادث آینده را حدس
 میزنند . اگر سرخی زیاد باشد نشانه خون و خون ریزی
 است و اگر سبزی زیاد باشد گواه بهبود کار زراعت است
 و هرگاه رنگ سفید بیشی بگیرد دلیل آرامش فراوان
 خواهد بود ...

و بسان خنجرى در قلب بد خواهان نیرنگباز فرو
میرود .

سیما جان ! در انتظار روز های بزرگتر و بهتر ،
اندیشه هایم را کوچک نخواهم ساخت ، با اندیشه هائی
به بزرگى و خوبى عشقهای خستگى ناپذیر، بر فراز
تحقیرها و بدنامیها ورنجهها و بزدهای پرواز خواهم گرفت !
اما با آسمان پناه نخواهم برد .
سیما جان !

عشقهایم را نمیتواند بدزدند .
بعشقها و امیدواری ها ، امیدوارم و تازنده ام چنین
خواهم بود.

... در این چندروز که بگوشه بیمارستان کشانده
شدم ، بشکل عجیب و شگفت انگیزی بیاد تو بوده ام ،
گذشته ها در برابرم جان میگرفت و آنسى آسوده ام
نمی گذاشت.

قهرها و آشتی ها ، شادی ها و دردها در خاطرم
زنده میشدند و حسرتی بزرگ در قلب خسته ام می نشست..
دنیای شگرفی است سیما جان !..

بر آرزوهایم تارى تنیده اند، تارى که سیاهی آن ،
یلدارا سفید مینماید ..

امید و روشنائى، ساکنان شهر تاریکی را میترساند و من که
پاسدار امید و روشنائى فردا هایم، تو خوب میدانی که دشمنان
تیره دلی دارم !..

سیما جان ! عشق مرا میخواهند بدزدند . میخواهند
بر عشق پاکم ، آلودگیهای نا پاک انتقام را بنشانند
ولی من تیرگی هارا بسان غباری خواهم تکاند ..

سیمای خوب و بزرگم ! با شگفتی درد آلودی
باید بدانی که نوشته من خون آلود و نمناک است . با
روشنائى های اشك و سرخی خون و تیرگی رنج مرصع است

بر زمین سر تعظیم نخواستم سود و بسوی آسمان دست
تمنا بلند نخواهم کرد.

سیمای خوبم؛

طوفانم؛ طوفان کینه‌ئی آرامش‌ناپذیر برای همه
بدیها... طوفان شکستهای بی‌دری... اما همه را خواهم
شکست و دژی بر اندیشه‌های ناپاک خواهم بست قیدها را
خواهم گسست.

طوفانم؛ طوفان عشقی که رنجهای خون‌آلودش،
حتی چشمان ترا هم نمناک و غمگین ساخته است.

طوفانم؛ طوفانی که دستپایش در چنگال صخره‌های
سخت و بیرحم، زخم‌دار و خونین نخواهد شد. جگر سیاه
سنگبار خواهم کند و بمردابیهای دوری که چون سگی گرسنه
و شکم‌خواره، نیمه‌شبهای خاوت پارس میکنند، خواهم
افکند.

سیماجان! عشق بزرگ و انسانی مرا دزدیده‌اند.
من انسانی شاد بودم عشق و شادی مرا مصلوب
کرده‌اند بچنگال و دندان خویین و حریص خود کشیدند،
استخوانهایم را در زباله‌دانی انداختند و بر آن پرده کشیدند.
غبارها و خاکها زودتر از عشقهای نارس بسراغم آمدند
و مرا پوساندند.

من خاک‌کسرم، اما میان خاک‌کسترهای سرد، همیشه
جرقه‌های سوزنده که خرمن آتشها را شعله‌ور ساخته است
وجود دارد.

... بفروید گاه مهر آباد رفته بودم، آنجا عزیزی

از سفر بر میگشت که چشم و چراغ دل و جانم بود و شادی و
شادمانی او آرزوی همیشگی من است.

لحظاتی که با انتظار ورودش، چشم بآسمان داشتیم باد
و طوفان شدیدی درگیر شده بود که هیچکس نمیتوانست
سریا بایستد و من در آن لحظات، حس کردم که در قلبم
طوفانی عظیم تر برپاست و دیدم که سرایای وجودم طوفانی
خشن و بیرحم شده بود و هم‌اکنون نیز طوفان هستم.

طوفانم که بر سنگلاخهای ناهموار سینه میسایم و
بر آسمانها چنگ میاندازم و دامن کبریای ابرهای مغرور و
غرنده را از هم میدرم.

ناخدا یاز! بادبانهای خود را بر من بیفرازید و باخشمی
آخته بر من بتازید اما نخواهم ایستاد، خروش من خاموش
نخواهد شد و چون بادهای ناتوان بکنجی نخواهد خزید.
بلکه بر دریاها و دشتها خواهم وزید. همه جا را زیر بالهای
غبار آلود خود خواهم کشید.

تو خوب میدانی سیماجان که من بدیها را امان
نخواهم داد.

عشقم را، انسانیت پاکم را بسان طوفانی وحشی و بی
آرام، سرکش و تندتاز، بر جهان مسلط خواهم ساخت.
عشق اینکه، عشق پیروز باشد و دیوانگان بیمار در
زشتکاریهایشان موفق نباشند.

من در میان تنهاییهای نا آشنا و بی کسی های همه کسها
طوفانم، طوفانی وحشت انگیز و پراسرار...

طوفان شورها و عشقهای انسانی که بر رسوم ناپاک
خواهم تاخت.

رسم اینکه رنجها مایه شادیهای پست و غیر انسانی
باشد.

... تمام شب را بیدار میمانم تا از صدفی که در دریای
متلاطم سپیده های روشن غرق است مروارید بزرگ خورشید
را زیور زیبایی انسان بیستمین قرن بسازم و آنگاه بسان نسیم
نرم، بر حریر ملایم شکوفه های بهار بخواب آرامی فروروم.
تنها در این لحظه است که میتوانم بخوابم، زیرا
پاسدار وظیفه شناسی بوده ام که تا چشمهای ستارگان میدید،
چشمها را نبستم و ایستادم تا خورشید بدرگاه نقره فام صبح،
قنوس خود را بیاویند و دوده های شب یلدارا بزداید.
در چنین هنگامی من فریاد کشیدم:

انسان! برخیز... صبح روزی است که انتظارش را

میردی ...

انسان! چه هدیه ئی جز این می توانستم بتو ارزانی
سازم.

«از شرف خود سپیده‌هایت را روشن ساختم و از خون
 قلبم، سرخی خورشید فردایت را رنگین نمودم» و بدان که
 این شب‌نم‌ها، بدون اشکی که هر شب افشانده‌ام ندرخشیده‌اند
 و لطافت‌های نسیم از نوازش‌های دستم، دیباگون و آرامش‌بخش
 گردیده است.

بر درگاه تو سلام ای مظهر بیستمین قرن!
 ای انسان!

بر خیز که گل‌یاقوت فام خورشید روئیده است و
 لب‌خند می‌زند!

سیمای خوب من! اینهارویای آینده مردی است که
 زحم آرزوئی ناشناخته و آرزو انگیز در قلب خود دارد...
 چشم‌هایت را بر افروز سیماجان! که فانوس نگهبانی
 شب‌های من باشد... و بدان که از خواب آرام آن‌هایی که فریادم
 را می‌شناسند پاسداری خواهم کرد...

کهوآره «آینده» را تکان می‌دهم تا سپیده دم
 «مینای» من و میناهای دیگر... کودکان فردا بخندند و
 در تلاش هستم که خورشید فردا را در سینه نقره‌گون سپیده دم
 ارزانی انسانیت دارم.

... مدتی است تو با من حرف نکرده‌ای، یکدیگر
 را دیده‌ایم، حتی بروی هم خندیده‌ایم، اما از آنچه دلخواه‌مان
 است سخن نگفته‌ایم... شاید مثل همیشه نگذاشته‌اند، شاید
 هم نخواسته‌ایم...

امروز نامه‌یی بدستم رسید که کبوتری آن‌را
 نیاورده بود، اما چون بال‌های کبوتر سفید بود، میان دستم
 بال می‌زد و می‌خواست پرواز کند، آزادش کردم و تماشا
 ایستادم... بی‌گمان می‌خواهی بدانی در این نامه چه نوشته
 بودند و مثل همیشه آن‌را پیش خود تفسیر کنی، حرفی
 نیست... گوشه‌ئی از آن‌را برای تو مینویسم:

«... کلمات نامه‌ام، از آتش، از خون، از طوفان
 و از فریاد و یا چیز دیگری که معنایی بزرگتر از این‌ها
 داشته باشند بوجود آمده‌اند... تو میدانی که من نیز مثل
 همه، در عشق بزرگم، کایاب نبودم، اما نمدانی دوست
 من که بسیاری از عشق‌های فردی را نیز، بظاطر زنی‌نازن...
 زنی که نه مادر بود تا آرزوئی به‌رورد و نه کودک، که آرام

آرام صافی قلبمرا بجای شیر عشق بمکد و نه زن، که
عشق بیافریند و هوس پیرو راند... از بین بردم...
زنی که، نه دریا بود و نه طوفان، نه آسمان و نه زمین،
نه شب بود و نه خورشید، نه بهشت بود و نه دوزخ..

زنی بود نازن!... که من بخاطر او بارنج عمیق روحم
وزخم خونین قلبم، فریاد بزرگ انسانیت خود را سردادم و
با اینکه این سرود پاک، در زمین، زلزله ها، در کوه ها، آتش-
فشانها، در دریا، طوفان ها و در آسمان، رعد ها و برقها
انگیخت ... او مثل توده یخ های قطبی میخندید و سردم
میکرد!..

از اکیل هنرم، بر سر خود تاج غروری نهاد و
از عشقم، از خون قلبم، گونه اش را سرخ تر کرد و سپس
«زن» شد... این «پاندورا» زمینی، با آسمان روشن و
خاک تیره، پاندوراها فرستاد. حالا دیگر فرشتگان خداهم
«پاندورا» شده اند... زیرا در زمین، زنی نازن! «زن» نام
گرفته است...»

این گوشه یی از آتشی بود که در نامه یی بدستم
رسید .. سیماجان! لابد تو از چنین زنی بیزاری، نیست؟..
من نیز از او نفرت دارم.

.. میخواستم همه چیز را فراموش کنم، بهیچ چیز
نیندیشم، تا قلب خسته ام آرام باشد و آسوده ام بگذارد.
... میخواستم آتشهای گذشته را خاکستر سازم و
بدست نسیم بسپارم.

میخواستم در دریای چشمان معصوم تو، خود را و
همه چیز خود را از یاد ببرم. اما نتوانستم و نمیتوانم..
راست است که تنها «پول» نمی تواند بزندگی،
رنگ هستی بخشد، حق باتست، من خود در این رهگذر باتو
همداستانم و هرگز پول و بندگان حریص پول را دوست
نداشته ام.

پول برایم بازیچه یی بوده و هست.
راست است که بهترین سرمایه دوران جوانی را
براه رنجهای سینه سوز، تباه کرده ام و نیز راست است که
آنچه موجب این تباهی شده، هنوز هم در جان و قلبم نشسته
است و بر اندیشه ام حکمروائی دارد.

حسرت و دریغ ترا بخاطر زندگی از دست رفته ام
با سپاس فراوان میپذیرم، اما سیمای خوب من! همراه رنج
و اندوه آنچه گذشت، شادیهای نیز وجود داشته است که

ازیاد بردن آن ، دور از مردی و رادی است ... بگذار
این داستان را که از محمود شنیده‌ام یکبار دیگر باهم
بشنویم :

«فرد» و «ادیسن» در روزگار جوانی شرکتی
تشکیل داده بودند که زیان فراوانی دیدند، سالها بعد وقتی
هر دو بساوج شهرت و ثروت و افتخار رسیدند، روزی از
کنار خرابه‌ئی که جای آن کارخانه نخستین روزهای جوانی-
شان بود، گذشتند...

«فرد» سرمایه‌دار گفت: چه سرمایه‌ئی در اینجا
تباه کردیم
و «ادیسن» هنرمند باخنده جواب داد: وجه لذتها
بردیم

این قصه چه خوب مصداق حال من و ماست... باید
سیماجان خوبم! بهر صورت بزندگی شادمانی هائی بخشید
و همه غمها را از یاد برد اما نباید اسیر هوسهای زود گذر
و ناپایدار بود .

... چنگ ترانه انگیز عشقهایم را با چنگالهای
درنده و خون آلودشان گسستند؛ و جام طلائی شراب آمیدم
را شکستند .

شرنگ غمها، بسان دردی در اعماق قلب بی نشاطم
نشسته است... همه جارا تیرگیها بلعیده اند اما هنوز من
آواز میخوانم .

آواز من مناجات شبانه ابدان نیست... سرود
عصیان طوفان های زخم دار و سر کشم که سنگینی ظن
دیرپای خود را بر سرطاقهای مقرنس میکوبم و تو باین
آواز آشنا بوده‌ئی و میدانی که آشنائی آشنایان در آهنگ
مغرور و شادی انگیز ترانه های من انعکاس دارد.

آهنگ من، سنگ تقدیر را می تراشد و بنای باشکوه
آینده را پی میریزد و از عشقی پر شور ویرتوان سرشار و
سیراب است...

سیلاب آوازم، سنگواره های سهم آکین رامی-
غلطاند و خشکی کویرهای سوزنده را طراوت و سبزی
می بخشد و غنچه گل های سرخ را میخنداند.

سیماجان! اکنون در دیار تاثیر گیها انبوه و متراکم

شده‌اند و در ظلمات ناآشنای یلدای يك غم‌بی‌پایان، نقابها فرومیافند و چهره‌ها نمایان میشوند...

برصد چهرهٔ تابان داغ سیاه ننگ نشسته است زیرا که تاکنون مفرغهای نقاب «بیکناهی» بجای چهره‌ها می‌درخشیده و تابان بوده است.

سیماجان! رنگها و نیرنگها، بدنای رنگارنگ‌ها نقش هستی دروغین زده‌اند.

عشقها لافرن و شیادها بی‌آزم شده‌اند.

یاران، یارای یاری ندارند و کرسنگان با اندیشهٔ

طعامها سیر میشوند ..

شعلهٔ تازیانه‌ها، رخسار خوبیهارا آرزده‌اند...

من هم در اینجا ندای عشق خود را خاموش می‌سازم زیرا اکنون ترانهٔ شورانگیز انسانی عشق را کوش سخن نیوشی نیست.

وسیماجان!

تو دزیریان سرخ رویاهای آتشناک عشقی هوسبار خواهی غنود در حالیکه من بر آشفشان خورشید خواهم رقصید ...

من شرابی جز خون دل بیدلی هایم نیاشامیده‌ام و هرگز از یای نفخواهم افتاد، هر چند که بارها در راه بی‌فتم .

من بی‌تو همچنان براه خواهم رفت ، اما تنها نفخواهم بود ، زیرا نقش تو که سیمای واقعی من بوده است همه‌جا با من خواهد ماند ... زیرا سیمای من هرگز تسو نبوده‌ای و من سیمای آنچنان بی‌اندیشه و نازن را هرگز

دوست نفخواهم داشت .

سیمای من مادری است که طفل آینده‌را از یستان شرف و مهربانی های انسانی شیر خواهد داد...

عشق من در ابدیت اندیشه‌های بارور انسانی جاویدان گردیده است.

عشق من از شهوتی کند آلود ، بویناگ و چرکین نیست ...

عشق من برای ابدیت جامه‌ای بی نقص و امیدوار می‌تپد، بسان قلبی که پاکی احساس، گرم‌وزنده‌اش نگاهمیدارد ...

وسیماجان !

اکنون که بر سر دو راهی جدائی رسیده‌ایم ، این آخرین سرود من برای تست که آنهمه دوست داشته‌ام ...

و این آخرین قطره رابکم مرده و خشک تو خواهم ریخت و عطشان کویری هوسبایت را با آب آبی رنگ امید شفافم فروخواهی نشاند و حیاتی توخواهی یافت.

آنگاه که تو زندگی از سرگیری من خواهم مرد همچنانکه شخصی سیاهی‌شبر را می‌سوزاند و خاکستر سپیده دهر را بپاد میدهد تا خورشید روز بدرخشد...

اما تو خورشید من نیستی.

خورشید من، سیمای آشنایان دیرین هست... آنها که سیمای تابان خود را بسان ستاره‌ها در آسمان یلدای یخ زدهٔ وطنم درخشان نگاه داشته‌اند...

و این آخرین قطره را بکم تو میریزم.

از همین نویسنده :

- یادداشتهای يك معلم
- یادداشتهای يك بیکار
- سیماجان
- باران
- مرجان
- سوگند در شعر شاعران

و ترجمه ها :

- ایران در یکصد و سیزده سال پیش، مجموعه‌ی
- عکسها و یادداشتهای ارنست هولستر
- مفرغهای قابل تاریخ گذاری لرستان و کرمانشاهان
- از: پترکالمایر

انتشار یافت